

انگلس و تبدیل کمونیسم مارکس به مارکسیسم

محسن حکیمی

پیشینه‌ی کاربرد واژه‌های «مارکسیست» و «مارکسیسم» به دوران پس از شکست کمون پاریس و سال‌های پایانی و در واقع افول انترناسیونال اول باز می‌گردد، آن‌گاه که آنارشویست‌های درون انترناسیونال، و در رأس آنها باکونین، بر زمینه‌ی این شکست و افول، با نیش و کنایه طرفداران مارکس را «مارکسیست» نامیدند. آنان، که خود را ضداتوریته می‌دانستند، به این - ترتیب می‌خواستند طرفداران مارکس را تابع «اتوریته»ی او نشان دهند. هواداران مارکس در فرانسه، جایی که بیش از کشورهای دیگر محل جنگ و جدال این دو جریان بود، ابتدا این عنوان را نمی‌پذیرفتند. اما وقتی در «حزب کارگران فرانسه» بین «پوسییلیست‌ها» و «گدیست‌ها» اختلاف پیش آمد، دومی‌ها برای آنکه وفاداری خود به مارکس را نشان دهند خود را «مارکسیست» نامیدند. موضع مارکس در قبال این عنوان همان جمله‌ی مشهور او در اواخر دهه‌ی هفتاد قرن نوزدهم بود مبنی بر این که «یک نکته مسلم است و آن اینکه من "مارکسیست" نیستم». افزون بر این، مارکس پس از بازگشت از سفر کوتاهی به فرانسه در اواخر عمرش در سال ۱۸۸۲، که همزمان بود با برگزاری دو کنگره‌ی جداگانه از سوی دو جریان فوق، در نامه‌ای به انگلس به تاریخ ۳۰ سپتامبر ۱۸۸۲ نوشت: «مارکسیست‌ها و ضدمارکسیست‌ها هر کاری از دست شان می‌آمد کردند تا سفرم به فرانسه را خراب کنند»^۱ برخورد انگلس نیز در این مورد، تا پیش از مرگ مارکس، مؤید موضع مارکس بود. به گفته‌ی ماکسیمیلیان روبل، انگلس «بهتر از هر کس دیگری می‌دانست که این عنوان [مارکسیستی] خطر تحریف معنای ژرف نظریه‌ی او را در بر دارد که باید بیان نظری یک جنبش اجتماعی در نظر گرفته شود و نه آیینی که کسی آن را برای خدمت به منافع نخبگان روشنفکر اختراع کرده است»^۲. اما انگلس کمتر از پنج سال پس از مرگ مارکس، در پیش‌گفتار *لودویک فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان*، از «جهان بینی مارکسیستی» سخن گفت: «در این میان، جهان بینی مارکسیستی نمایندگانی یافته است که از مرزهای آلمان و اروپا بسی فراتر می‌روند و به تمام زبان‌های ادبی دنیا سخن می‌گویند»^۳. آنچه انگلس را به کاربرد «جهان بینی مارکسیستی» و «مارکسیسم» واداشت همانا الزامات متمایزساختن خود و هواداران مارکس از دیگران و به ویژه رقابت مارکسیست‌ها با آنارشویست‌ها با هدف مبارزه‌ی حزبی برای کنارزدن رقیب از صحنه‌ی سیاسی بود. در سال ۱۸۸۹، آن‌گاه که در چپ فرانسه بین «پوسییلیست‌ها»، «بلانکیست‌ها» و «بروسیست‌ها» در یک سو و «کولکتیویست‌ها» و «گدیست‌ها» در سوی دیگر اختلاف پیش آمد - به طوری که هرکدام از این دو جریان تصمیم گرفتند کنگره‌ی جداگانه‌ی خود را برگزار کنند - انگلس با «مارکسیست» نامیدن جریان دوم جانب آن را گرفت. او سپس در نامه‌ای به لورا لافارگ (دختر مارکس و همسر پُل لافارگ) به تاریخ ۱۱ ژوئن ۱۸۸۹ نوشت:

اما برتری ما بر آنارشویست‌ها را پس از ۱۸۷۳ جانشینان آنها به چالش کشیدند، و از همین رو من انتخابی نداشتم. اکنون ما با پیروزی بر آنها به دنیا نشان داده ایم که تقریباً تمام سوسیالیست‌های اروپا "مارکسیست" اند. این مسئله آنها را دیوانه می‌کند که خودشان بودند که این نام را روی ما گذاشتند و اکنون تنها مانده‌اند تا هاینرمن تسلایشان دهد.^۴

پیداست که انگلس خرسند بوده که «مارکسیسم» و عنوان «مارکسیست» شهرت جهانی پیدا کرده بوده است. اما، باز هم به - گفته‌ی ماکسیمیلیان روبل، «هنگامی که انگلس تصمیم گرفت واژه‌های "مارکسیست" و "مارکسیسم" را از رقیب‌های سیاسی اش بگیرد و به خود اختصاص دهد تا به این ترتیب یک عنوان خصم آمیز را به یک نام افتخارآمیز تبدیل کند، اصلاً فکر نمی‌کرد با این ژست مبارزه جویانه (یا تسلیم طلبانه؟) به پدرخوانده‌ی اسطوره‌ای تبدیل می‌شود که مقدر بود بر قرن بیستم حکومت کند»^۵.

انگلس را به این ترتیب می توان بنیان گذار مارکسیسم نامید. انگلس همچنین نخستین کسی بود که برای مارکسیسم سه جزء قائل شد که هر یک از آنها از منبعی خاص سرچشمه می گرفت: جزء فلسفی از فلسفه ی کلاسیک آلمان، جزء اقتصادی از اقتصاد سیاسی انگلستان و جزء سیاسی از سوسیالیسم فرانسه. مارکس در هیچ جا دامنه ی نظریه اش را به سه جزء فلسفه و اقتصاد و سیاست فرو نگاهیده بود. او در جاهای مختلف به مسائل فرهنگی، حقوقی، هنری، ادبی، آموزشی و... نیز پرداخته بود و، مهم تر از این، نه تنها بین سه جزء فوق نیز به نظمی سلسله مراتبی - به معنای تقدم فلسفه بر اقتصاد و سپس اقتصاد بر سیاست - قائل نبود بلکه اساساً فلسفه را به عنوان ملکه یا پدرخوانده ی علوم به نقد کشید و به فراسوی آن گذر کرد. نخستین جایی که نظریه ی مارکس به سه جزء فلسفه و اقتصاد و سیاست تقسیم شده و با انتساب نظمی سلسله مراتبی به این اجزاء در واقع آنها به یک **نظام فکری** یا، به گفته ی انگلس، یک «جهان بینی» تبدیل شده اند کتاب انگلس به نام **آنتی دورینگ** است. البته، چنان که انگلس در پیشگفتارش بر این کتاب در سال ۱۸۷۸ می نویسد، او قصد ساختن یک نظام فکری در مقابل نظام فکری دورینگ را نداشته است. افزون بر این، **آنتی دورینگ** در زمان حیات مارکس منتشر شده (سال ۱۸۷۸) و، چنان که باز هم انگلس در پیشگفتار آن در سال ۱۸۸۵ می نویسد، او کل دست نوشته ی کتاب را برای مارکس خوانده بوده و به گفته ی او حتی فصل مربوط به اقتصاد را نیز مارکس نوشته است. با این همه، اولاً، مستقل از این که انگلس قصد ساختن یک نظام فکری در مقابل نظام فکری دورینگ را داشته است یا نه، او به طور واقعی و عینی ملزم بوده علاوه بر برخورد سلبی با دیدگاه های دورینگ نظرات اثباتی خود را، آن هم به صورت نظمی سلسله مراتبی، بیان کند و نام آن را «جهان بینی» بگذارد. این الزام او را واداشته است که به «هر چیز ممکن و ناممکنی» (پیشگفتار ۱۸۷۸) که دورینگ مطرح کرده بوده پاسخ گوید. و باز همین الزام بوده که انگلس را به هموارکردن راه برای تبدیل دیدگاه های مارکس به نوعی نظام ایدئولوژیک کشانده است، نظامی که مارکسیست ها از آن پس هر اندیشه ای غیر از آن را **انحرافی** نامیده اند. ثانیاً، به رغم این گفته ی انگلس که مارکس از متن کتاب باخبر بوده و حتی یک فصل آن را او خود نوشته است، تا کنون سندی دال بر این که مارکس این گونه نظام سازی انگلس را از نظرات او و خود انگلس تأیید کرده باشد به دست نیامده است. با این همه، چنان که انگلس می گوید، مارکس کتاب **آنتی دورینگ** را خوانده بوده و، بر اساس این گفته، او طبعاً می دانسته که انگلس نظریه اش را «جهان بینی» نامیده است. اما چه بسا خیلی ساده از کنار این واژه گذشته و با خواندن آن حساسیتی در او ایجاد نشده است، زیرا تجربه ی آن برای او پیش نیامده بود که مفهوم «جهان بینی» به محمل سهل و ساده ای برای پرورش یک «ایدئولوژی» جدید تبدیل شود. اگر این تجربه برای مارکس پیش آمده بود که از دل مفهوم «جهان بینی» بعدها مفهوم «ایدئولوژی» بیرون خواهد آمد - همان مفهومی که او آن را در کتاب **ایدئولوژی آلمانی** نقد کرده بود - چه بسا در مورد کاربرد مثبت آن از سوی انگلس سکوت نمی کرد. البته در اینجا این نکته ی مهم را نیز نباید از نظر دور داشت که مارکس انسانی بود که با دقت و وسواس عجیبی به همبستگی و رفاقت اش با انگلس اهمیت می داد، به آن احترام می گذاشت و به هیچ وجه حاضر نبود آن را قربانی اختلاف های نظری (از نوعی که با انگلس می توانست داشته باشد) کند. این نکته را از خلال بسیاری از نامه نگاری های خصوصی مارکس و انگلس به یکدیگر به روشنی می توان نشان داد. اکنون، با توجه به تمام این نکات، پرسش این است که چه الزامی انگلس را واداشت که از نظرات مارکس و خودش یک نظام فکری یا «جهان بینی» بسازد، جهان بینی یی که او پس از مرگ مارکس آن را «مارکسیسم» نامید؟

انگلس شأن نزول نگارش **آنتی دورینگ** را اینگونه توضیح می دهد:

اثری که در پی می آید به هیچ وجه محصول "تمایل درونی" من نیست. برعکس، سه سال پیش، وقتی آقای دورینگ، در مقام یک آدم خبره و در همان حال یک سوسیالیست اصلاح طلب، ناگهان با انتشار اثرش زمین و زمان را به مبارزه طلبید، دوستانی در آلمان از من خواستند که این نظریه ی سوسیالیستی جدید را در ارگان مرکزی حزب سوسیال دموکرات، که آن زمان نشریه ی **فولکس اشتات** بود، به نقد بکشم. به نظر آنها، اثر دورینگ می توانست حزب را، که هنوز جوان بود و تازه به درجه ای از وحدت رسیده بود، دوباره دستخوش انشقاق ها و سر در گمی های فرقه ای سازد

و، از همین‌رو، نقد آن کاملاً لازم بود. این دوستان اوضاع آلمان را بهتر از من می‌شناختند و، به این دلیل، وظیفه‌ی خود دانستم که خواست‌شان را بپذیرم. وانگهی، معلوم شد که [پیش‌تر] بخشی از دست‌اندرکاران نشریات سوسیالیستی حزب از این نو‌آیین جدید به‌گرمی استقبال کرده‌اند، استقبالی که اگرچه معلول حسن‌نیت آقای دورینگ بود، اما در عین حال نشان می‌داد که در این بخش از نشریات حزب نیز، دقیقاً به دلیل حسن‌نیت آقای دورینگ، این حسن‌نیت وجود دارد که دکتربین او را بی‌آنکه به آن بیندیشند چشم‌بسته بپذیرند. افزون‌بر این، افرادی هم بودند که داشتند خودشان را آماده می‌کردند که این دکتربین را به شکلی عامه‌پسند در میان کارگران ترویج کنند. و سرانجام اینکه آقای دورینگ و فرقه‌ی کوچک‌اش تمام فوت و فن تبلیغاتی و توطئه‌گرانه‌شان را به کار می‌بردند تا *فولکس‌اشتات* را مجبور کنند که در قبال این دکتربین جدید، که با ادعاهای کوبنده‌ای به میدان آمده بود، موضع مشخصی بگیرد.^۶

جزئیات مربوط به توضیح انگلس، آن‌گونه که در پی‌نوشت‌های *آنتی‌دورینگ* آمده، از این قرار است: اثر اوینگن دورینگ اندکی پس از وحدت طرفداران مارکس و انگلس (آیزناخرها) با هواداران لاسال و تشکیل حزب سوسیال‌دموکرات کارگری آلمان منتشر شد، وحدتی که در کنگره‌ی گوتا در سال ۱۸۷۵ شکل گرفته بود. نظرات دورینگ در صفوف سوسیال‌دموکرات‌ها نفوذ کرد و تأثیر گذاشت. به علاوه، حتی کسی چون آوگوست بیل، که از دوستان نزدیک مارکس و انگلس و از رهبران سوسیال‌دموکراسی آلمان بود، پیش‌تر دیدگاه‌های دورینگ را تأیید کرده و او را حامی «سوسیالیسم علمی» نامیده بود. همچنین، یوهان ماست، از اعضای حزب سوسیال‌دموکرات کارگری آلمان که بعداً در سال ۱۸۸۰ به دلیل نظرات آنارشستی‌اش از حزب اخراج شد، دیدگاه‌های دورینگ را به شکلی عامه‌پسند در میان کارگران تبلیغ می‌کرد، و از مسئولان *فولکس‌اشتات*، ارگان مرکزی حزب، می‌خواست نظرات دورینگ را منتشر کنند. اینها همه زنگ خطر را برای کسی چون ویلهلم لیبکنشت – که در رأس حزب قرار داشت – به صدا درآورد، به طوری که از انگلس خواست دیدگاه‌های دورینگ را در ارگان مرکزی حزب نقد کند، و انگلس نیز این درخواست را پذیرفت. همین‌جا لازم است به نمونه‌ی دیگری از تبعیت انگلس از الزام‌ها و مصلحت‌های حزبی اشاره کنم و آن‌تن‌دادن او به سانسور پیش‌گفتارش بر کتاب مارکس به نام *مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه* است. در سال ۱۸۹۵، حزب سوسیال‌دموکرات کارگری آلمان، که می‌خواست این کتاب مارکس را تجدید چاپ کند، از انگلس خواست پیش‌گفتاری بر آن بنویسد. انگلس این پیش‌گفتار را – که در واقع آخرین اثر اوست – نوشت، اما رهبری حزب خواهان سانسور آن بخش از مطالب آن شد که به سرنگونی و مبارزه‌ی مسلحانه‌ی کارگران با دولت بورژوازی مربوط می‌شد، زیرا نگران بود که با انتشار آن، حزب زیر فشار دولت آلمان قرار گیرد. به گفته‌ی کائوتسکی، انگلس درخواست رهبری حزب را پذیرفت و این بخش از مطالب پیش‌گفتارش را حذف کرد.^۷

همین‌الزام‌های حزبی و مبارزه‌ی حزب سوسیال‌دموکرات کارگری آلمان برای شرکت در قدرت سیاسی بود که انگلس را واداشت نظرات خود و مارکس را یک کاسه کند و آنها را به شکل «جهان‌بینی» واحدی درآورد که بعدها آن را «مارکسیسم» نامید. بدیهی بود که در این یک کاسه شدن دیدگاه‌های مارکس و انگلس جایگاه برتر از آن دیدگاهی می‌شد که به این الزام‌ها بهتر پاسخ می‌داد، و این دیدگاه همانا دیدگاه نظام‌ساز و علم‌مدار انگلس بود و نه دیدگاه عملی-انتقادی مارکس. برای نشان‌دادن این که دیدگاه انگلس بود، و نه مارکس، که به الزام‌های مبارزه‌ی حزبی برای دست‌یابی به قدرت سیاسی بهتر پاسخ می‌داد باید به رویکرد انگلس به فلسفه‌پردازیم، زیرا همین رویکرد است که راه را برای تبدیل کمونیسم مارکس به ایدئولوژی مارکسیسم هموار می‌سازد. انگلس البته مارکسیسم را ایدئولوژی نمی‌نامید. اما به رسمیت شناختن فلسفه به عنوان جزء نخست و پایه‌ی «جهان‌بینی مارکسیستی» راه را برای ایدئولوژی‌نمیدن مارکسیسم (نخست توسط ادوارد برنشتاین و سپس از سوی لنین) هموار کرد، زیرا لازمه‌ی تبدیل کمونیسم مارکس به ایدئولوژی مارکسیسم این بود که آن کمونیسم به قالب چیزی درآید که زاینده‌ی کار فکری صرف باشد، و این چیز همان فلسفه بود. به عبارت دیگر، فلسفه‌ی ماتریالیسم در تبدیل کمونیسم مارکس به ایدئولوژی مارکسیسم نقش میانجی و محل را بازی کرد، و این کاری بود که به دست انگلس انجام گرفت. چنان‌که

گفتم، نخستین کسی که برای مارکسیسم سه جزء قائل شد و جزء نخست آن را فلسفه نامید انگلس بود. انگلس برای نظریه ی مارکس وجه فلسفی قائل شد، حال آنکه مارکس منتقد سرسخت فلسفه بود و نه تنها به هیچ فلسفه ای باور نداشت بلکه اساساً دوران فلسفه به معنای متافیزیکی آن را پایان یافته می دانست و، از همین رو، در عرصه ی نظریه دوران جدیدی را آفرید که در آن هیچ نظریه ای نمی تواند حقیقت داشته باشد مگر آنکه از دل فعالیت عملی- انتقادی (وحدت کار مادی و کار فکری) و انقلابی برای تغییر جهان بیرون آمده باشد. با این توضیح به رویکرد انگلس به فلسفه می پردازم.

انگلس نیز، همچون مارکس، فلسفه را به عنوان ملکه ی علوم، یا علمی عام بر فراز سر علوم خاص، نفی می کند، اما بدیل او برای فلسفه نه پراکسیس یا انسان فعال عملی - نظری بلکه یک «جهان بینی مبتنی بر علوم واقعی» است و، به این ترتیب، در واقع نوع دیگری از فلسفه را از در دیگر وارد نظریه ی خود می کند. او در *آنتی دورینگ* می نویسد:

... فلسفه ی عهد باستان ماتریالیسم ابتدایی و خودجوش بود. این ماتریالیسم قادر نبود رابطه ی فکر و ماده را توضیح دهد. اما نیاز به روشن کردن این مسئله ابتدا به پیدایش آیین روح جدا از بدن، سپس به ادعای جاودانگی این روح و سرانجام به پیدایش ادیان توحیدی انجامید. بدین سان، ماتریالیسم کهن را ایدئالیسم نفی کرد. اما با تکامل بعدی فلسفه، ایدئالیسم نیز بی اعتبار گردید و از سوی ماتریالیسم مدرن نفی شد. این ماتریالیسم مدرن، این نفی نفی، بازگشت صرف به ماتریالیسم کهن نیست، بلکه تمام محتوای فکری دو هزار سال تکامل فلسفه و علوم طبیعی و نیز تاریخ این دو هزار سال را به بنیان های همیشگی ماتریالیسم کهن می افزاید. این دیگر فلسفه نیست، بلکه صرفاً جهان بینی بی است که باید اعتبار و کاربست خود را نه با یک علم العلوم جدا از علوم خاص بلکه با علوم واقعی نشان دهد. بنابراین، فلسفه در اینجا "نفی" می شود، نفی به این معنا که "هم از سر راه برداشته می شود و هم حفظ می گردد"؛ شکل اش از سر راه برداشته می شود و محتوای واقعی اش حفظ می شود...^۸

انگلس این «جهان بینی مبتنی بر علوم واقعی» را «دیالکتیک»، «دیالکتیک ماتریالیستی» یا ماتریالیسم دیالکتیکی می نامد. البته ترکیب «ماتریالیسم دیالکتیکی» را نخستین بار نه انگلس بلکه دیتسگن و پس از او پلخانف به کار بردند، اما انگلس بود که محتوای آن را پیش از آنها به تفصیل شرح داد. و این محتوا، که به نظر انگلس در فرایند دیالکتیکی نفی حفظ می شود، همانا فلسفه است. به عبارت دیگر، انگلس فقط نام (یا «شکل») فلسفه را تغییر داد و آن را «جهان بینی» نامید. فهم این نکته دقت چندانی نمی خواهد که رابطه ی «جهان بینی» مورد نظر انگلس با «علوم واقعی» همان رابطه ی فلسفه ی قدیم (یعنی متافیزیک یا «علم العلوم جدا از علوم خاص») با علوم خاص است. شاید تنها فرق این دو رابطه آن باشد که در رابطه ی مورد نظر انگلس «علوم خاص» زیرمجموعه ی متافیزیک قدیم به سه «علم واقعی» محدود می شود، علوم مربوط به «طبیعت»، «جامعه» و «اندیشه»: «دیالکتیک چیزی نیست جز علم قوانین عام حرکت و تحول طبیعت، جامعه ی انسانی و اندیشه»^۹ او علم قوانین حرکت در طبیعت را «دیالکتیک طبیعت»، علم قوانین حرکت در جامعه یا تاریخ را «ماتریالیسم تاریخی» و علم قوانین حرکت در اندیشه را «منطق دیالکتیکی» می نامد، و این عرصه ها را نوعی زیرمجموعه ی فلسفه ی ماتریالیسم دیالکتیکی به شمار می آورد. به این ترتیب، ماتریالیسم دیالکتیکی مورد نظر انگلس چیزی نیست جز نوع جدیدی از متافیزیک بی دلیل نیست که انگلس در تمام آثار فلسفی اش متافیزیک را صرفاً به عنوان روش - روشی که جهان را نه درحال حرکت بلکه در حالت سکون می بیند - نقد می کند و نه به عنوان نظام فلسفی. به عبارت دیگر، به نظر می رسد که انگلس ایرادی در متافیزیک به عنوان نظام فکری یا «جهان بینی» نمی بیند، و ارائه ی ماتریالیسم دیالکتیکی به عنوان «جهان بینی» از همین نوع نگاه به متافیزیک سرچشمه می گیرد. دقت در جزئیات این «جهان بینی» نیز ما را به همان ویژگی های متافیزیک قدیم می رساند. ویژگی اصلی این متافیزیک (مابعدالطبیعه)، دست کم از زمان ارسطو به بعد، برخورد با طبیعت به عنوان هستی بی است که ابتدا از موجودات اجتماعی و تاریخی تولیدکننده و کارورزی به نام انسان منتزع می شود و سپس چپستی آن - اینکه از

چه چیزی ساخته شده، ماده یا ایده - شرح داده می شود. بسته به این که فیلسوفان، یعنی تفسیرکنندگان صرف جهان، چپستی طبیعت را با ماده توضیح داده اند یا با ایده، آنها به ترتیب به دو اردوگاه «ماتریالیسم» و «ایدئالیسم» تقسیم شده اند.

این ویژگی متافیزیک درباره ی ماتریالیسم دیالکتیکی انگلس نیز صادق است. این «جهان بینی» نیز به یک طبیعت فاقد پراکسیس و تهی از انسان های اجتماعی و تاریخی تولیدکننده و کارورز قائل است، که البته انگلس در مقام ماتریالیست منشأ آن را نه ایده بلکه ماده می داند. به این اعتبار، ماتریالیسم دیالکتیکی انگلس در اردوگاه فلسفه یا متافیزیک ماتریالیستی قرار می - گرفت، و این چیزی نبود جز دگرذیسی رویکرد عملی - انتقادی و انقلابی مارکس که، چنان که در بخش مربوط به مارکس دیدیم، حاوی پشت سر نهادن هر دو اردوگاه ایدئالیسم و ماتریالیسم و گذر به فراسوی آنهاست. ابژه ای که در عین حال سوژه است؛ موجودی که صرفاً نمی ایستد تا او را نظاره کنند بلکه دنیای اطراف خویش و بدین سان خود را به گونه ای هدفمند تغییر می دهد؛ موجودی که صرفاً مصرف کننده نیست بلکه آگاهانه و نقشه مند تولید می کند؛ سوژه - ابژه ای که طبیعت را تاریخی کرده است؛ چنین است هستی یا وجود بی وقفه در تغییر از نظر مارکس. او با طرح این هستی به عنوان سوژه - ابژه، تغییردهنده - شناسنده، تولیدکننده - مصرف کننده و عمل گرا - اندیشه ورز، ضمن فراگذشتن از مبحث قدیم تقدم ماده بر اندیشه (یا اندیشه بر ماده)، مقوله ای را طرح می کند که در آن فرق بین انسان و طبیعت از میان رفته است، و آن همانا کار و تولید و به طور کلی پراکسیس است. فرق پراکسیس با متافیزیک در این است که اولاً به نظام درآمدنی نیست، حال آنکه لازمه ی هرگونه متافیزیک نظام پذیری است و، ثانیاً، جهان و بدین سان خود را بر اساس ضرورت درونی آنها تغییر می دهد و، برخلاف متافیزیک، نمی کوشد جهان واقعی را به قالب خود درآورد. از نظر مارکس، وجود یا هستی نه ماده ای است که سپس اندیشه از دل آن بیرون آمده (آن گونه که ماتریالیست ها می گویند) و نه اندیشه ای است که سپس ماده را به وجود آورده (چنان که ایدئالیست ها مطرح می کنند)؛ انسان اجتماعی و تاریخی است که فعالانه و آگاهانه دنیای پیرامون خود را تغییر می دهد. در اینجا و در مبارزه ی بین دو مکتب فلسفی ماتریالیسم و ایدئالیسم مارکس البته یک امتیاز به ایدئالیسم می دهد. او روح ایدئالیست ها را، که ماده را به وجود آورده است، به روح صرفاً نظارمگر و صرفاً شناسنده و بدین سان منفعل ماتریالیست ها ترجیح می دهد. به نظر او، ایدئالیسم در این مورد به حقیقت هستی نزدیک تر است، زیرا برای انسان، که البته در این مکتب به هیئت مبدل «ایده ی مطلق»، «روح مطلق»، «خدا» و... در می آید، خصلت فعال، دگرگون کننده و پدیدآورنده قائل است. به نظر مارکس، با پیدایش انسان در عرصه ی طبیعت دیگر طبیعت با انسان تعریف می شود، و چیزی به نام طبیعت بدون انسان اساساً وجود ندارد که بخواهیم آن را مقدم بدانیم یا مؤخر. هرآنچه در طبیعت وجود دارد مهر و نشان انسان و تاریخ او را بر خود دارد و طبیعت بدون انسان و تاریخ او چیزی جز یک انتزاع نیست. از سوی دیگر، مارکس ضمن آنکه تأکید ایدئالیسم بر نقش فعال انسان را تأیید می کند، می گوید در نگرش ایدئالیستی، انسان به موجودی انتزاعی، صرفاً نظری، و فاقد جنبه ی عملی تبدیل می شود. مارکس در تز نخست خود درباره ی فویرباخ وجه مشترک ایدئالیسم و ماتریالیسم را نقد می کند، وجهی که فعالیت راستین انسانی را فعالیت صرفاً نظری می داند. ایدئالیسم و ماتریالیسم هر دو انسان را نه با فعالیت انقلابی و عملی - انتقادی بلکه با فعالیت صرفاً نظری می شناسند. ماتریالیسم دیالکتیکی انگلس را از این نظر باید نوعی بازگشت به دوران پیش از تزهای مارکس درباره ی فویرباخ دانست. توضیح بیشتر این نکته را لازم می دانم.

هنگامی که انگلس ماتریالیسم تاریخی را به کار بست ماتریالیسم دیالکتیکی بر عرصه ی جامعه (یا تاریخ) تبدیل می کند، درواقع او از این طریق نیز از ماتریالیسم دیالکتیکی یک متافیزیک جدید می سازد، زیرا همان گونه که علوم خاص (فیزیک، شیمی، زیست شناسی، روان شناسی و...) کار بست متافیزیک یا همان فلسفه ی قدیم در عرصه های خاص (طبیعت، بدن انسان، روان انسان و...) به شمار می آمده اند، علم تاریخ یا جامعه نیز نه همچون محصول عمل دگرگون ساز انسان بلکه به سان کار بست یک جهان بینی عام بر عرصه ی تاریخ در نظر گرفته می شود. درحالی که منظور مارکس از «ماتریالیسم جدید» در **تزهایی درباره ی فویرباخ**، یا «برداشت ماتریالیستی تاریخ» در **ایدئولوژی آلمانی**، صرفاً بُعد نظری و خودآگاهانه ی پراکسیس

یا انسان فعال است که مارکس آن را از عمل اجتماعی انسان جدا نمی‌کند، به طوری که در *ایدئولوژی آلمانی* به صراحت می‌گوید «آگاهی [یعنی فعالیت نظری] هرگز نمی‌تواند چیزی جز هستی آگاه [یعنی پراکسیس برای خود] باشد». ^{۱۰} انگلس، با تقسیم جهان به سه عرصه ی طبیعت، جامعه و اندیشه نه تنها طبیعت را از جامعه و اندیشه جدا می‌کند، نه تنها بین اندیشه و عمل اجتماعی انسان دیوار می‌کشد، بلکه اندیشه را در جایگاهی برتر از جامعه و طبیعت قرار می‌دهد و، بدین سان، همچون تمام نظام های متافیزیکی پیش از خود اندیشه (یعنی محصول کار فکری) را بر عمل (کار مادی) انسان برتری می‌بخشد و به نوعی این دیدگاه تمام فیلسوفان پیش از خود را تأیید می‌کند که فعالیت راستین انسان فعالیت صرفاً نظری است و نه فعالیت عملی - انتقادی و انقلابی. البته مارکس نیز، تا پیش از نقد فلسفه در *تزهایی درباره ی فویرباخ*، رهایی پرولتاریا را در گرو اتحاد این طبقه با فلسفه می‌دانست. او در *گامی در نقد فلسفه ی حقی هگل: مقدمه* نوشت: «همان گونه که فلسفه سلاح مادی خود را در پرولتاریا می‌یابد، پرولتاریا نیز سلاح فکری خود را در فلسفه پیدا می‌کند، و همین که آدرخش فکر به ژرفی در خاک بکر توده ها اثر بگذارد، رهایی آلمانی ها و تبدیل آنان به موجوداتی انسانی تحقق خواهد یافت.» ^{۱۱} و نیز: «رهایی آلمان رهایی بشریت است. مغز این رهایی فلسفه و قلب آن پرولتاریاست. بدون انحلال پرولتاریا نمی‌توان فلسفه را واقعیت بخشید و پرولتاریا نیز نمی‌تواند خود را منحل کند مگر آنکه فلسفه واقعیت یابد.» ^{۱۲} اما مارکس زمانی که اینها را می‌نوشت تحت تأثیر فویرباخ بود، و حتی استعاره ی «مغز» و «قلب» را از او وام گرفته بود. طنز مسئله اینجا است که در همان زمان که مارکس به پیروی از فویرباخ چنین موضع فیلسوفانه ای می‌گرفت انگلس به‌لحاظ عینی در وضعیتی قرار داشت که او را، به رغم تأثیرپذیری از فویرباخ، به رد فلسفه بیشتر نزدیک می‌کرد تا به تأیید آن، و از این نظر می‌توان گفت او در این زمان پیشروتر از مارکس بود. در آن زمان (سال های آغازین دهه ی ۱۸۴۰) شغل انگلس در کارخانه ای در منچستر (که در مالکیت مشترک پدر او و سرمایه‌دار دیگری بود) ایجاب می‌کرد که او هم درک عینی تر و واقعی تری از وضعیت زندگی کارگران داشته باشد و هم کارگران پیشرو انگلیسی (چهره هایی چون جورج جولیان هارنی و ارنست جونز) را بشناسد و با آنها رابطه برقرار کند؛ به واسطه ی انگلس بود که مارکس بعدها با این کارگران آشنا شد. محصول ذهنی و نظری این موقعیت مادی انگلس نیز آفرینش دو اثر مهم بود که نقش برجسته ای در ارتقای خودآگاهی جنبش جهانی طبقه ی کارگر ایفا کردند: کتاب *وضع طبقه ی کارگر در انگلستان* و مقاله ی *خطوط اساسی نقد اقتصاد سیاسی*، مقاله ای که مارکس در سال ۱۸۴۴ آن را در نشریه ی *دویچ - فرانکسوزیشه یاربوخر* (سالنامه های آلمانی - فرانسوی) منتشر کرد و بعد ها گفت الهام بخش او در پرداختن به نقد اقتصاد سیاسی بورژوازی بوده است.

با این همه، مارکس بود، و نه انگلس، که در *تزهایی درباره ی فویرباخ* به طور کامل و اساسی از فویرباخ گسست و فلسفه را از موضع پراکسیس به نقد کشید. انگلس این فرایند گسست از فویرباخ را فقط در این حد طی کرد که اعلام کند فویرباخ دامنه ی ماتریالیسم خود را به عرصه ی تاریخ تسری نمی‌دهد. به عبارت دیگر، انگلس به فلسفه ی ماتریالیستی فویرباخ باور دارد و اشکال را نه در خود این فلسفه بلکه در ناپیگیری آن می‌داند. در واقع، انگلس در حد همان دیدگاه مارکس پیش از *تزهایی درباره ی فویرباخ* یعنی اتحاد پرولتاریا و فلسفه باقی می‌ماند، با این تفاوت که به جای فلسفه از علم سخن می‌گوید یا، دقیق تر بگویم، به فلسفه چاشنی علمی می‌زند، برخوردی که ترکیب هایی چون «فلسفه ی علمی»، «جهان بینی علمی» و «سوسیالیسم علمی» از دل آن بیرون آمد، ترکیب هایی که بعدها باب طبع فیلسوفان و نظریه پردازان شوروی و اقمار آن درآمد و ورد زبان آنها شد. داند کلاרק هاجس برای توضیح این برداشت انگلس از آمیختگی علم و فلسفه مفهوم «فراعلم» (metascience) را به کار می‌گیرد: «تلاش های انگلس در جهت معنادار کردن مارکسیسم برای دانشمندان او را به فرمول بندی نوعی فراعلم کشاند، مقوله ای که هم فلسفی بود و هم علمی و بیشتر به کار روشنفکران علمی اندیش می‌آمد تا سوسیالیست ها.» ^{۱۳} به نظر هاجس، انگلس بر این باور بود که «جهان بینی یا فلسفه ی نهفته در علوم مدرن پشتوانه ی سوسیالیسم مدرن را می‌سازد، و علم سوسیالیستی جامعه نیز به نوبه ی خود به جهان بینی علمی یاری می‌رساند.» ^{۱۴} هاجس به همین دلیل بین دیدگاه انگلس و

اگوست گنت، نظریه پرداز مکتب پوزیتیویسم، شباهت های چشمگیری می بیند.^{۱۵} با توجه به این نکات، می توان گفت که انگلس رهایی پرولتاریا را در گرو وحدت این طبقه با حاملان علم مدرن یعنی دانشمندان می داند. خاستگاه آن دیدگاه پوزیتیویستی را که بعدها کائوتسکی بیان کرد و بر اساس آن سوسیالیسم به جای آنکه جنبش خودآگاه طبقه ی کارگر باشد علمی است که از سوی دانشمندان و روشنفکران طبقه ی بورژوا مطرح می شود، باید در همین دیدگاه انگلس جست. در بخش مربوط به لنین خواهیم دید که همین دیدگاه بورژوایی کائوتسکی بود که مبنای نظریه ی لنین درباره ی سازمان یابی دوگانه ی طبقه ی کارگر در کتاب **چه باید کرد؟** قرار گرفت: «سازمان کارگران» برای توده ی کارگران و «سازمان انقلابیون» (حزب) برای «روشنفکران انقلابی» و «فعالان کارگری».

تا آنجا که به انگلس مربوط می شود، پیشینه ی علم گرایی او به سال ۱۸۴۷ می رسد، آن گاه که او پیش از آنکه همراه با مارکس **مانیفست کمونیسم** را بنویسد **اصول کمونیسم** را به عنوان مرام نامه ی «جمعیت کمونیستی» نوشت. انگلس در این جزوه، که به صورت پرسش و پاسخ نوشته شده، در پاسخ به پرسش «کمونیسم چیست؟» می نویسد: «کمونیسم دکنترین شرایط رهایی پرولتاریاست.»^{۱۶} این تعریف با معنای مورد نظر مارکس یعنی جنبش خودآگاهانه و سازمان یافته ی طبقه ی کارگر علیه سرمایه داری خوانایی ندارد. به نظر انگلس، کمونیسم **دکنترین** یعنی نوعی مکتب فکری علمی است که «شرایط رهایی پرولتاریا» را نشان می دهد، همان گونه که، برای مثال، علم فیزیک قوانین حرکت در طبیعت را بیان می کند. کاشف علم نیز کسی نمی تواند باشد جز دانشمند یا روشنفکر بورژوایی که با کار فکری صرف سر و کار دارد. مغایرت تعریف انگلس از کمونیسم با تعریف مارکس خود را در برداشت او از حزب چارتریست ها نیز نشان می دهد. به نظر می رسد که انگلس با این نظر مندرج در **مانیفست کمونیسم** که کمونیست ها حزبی جدا از احزاب کارگری تشکیل نمی دهند چندان موافق نبوده است. او در **اصول کمونیسم** درباره ی چارتریست ها چنین می گوید: «در انگلستان، چارتریست ها، که همه کارگرد، خیلی بیشتر از خرده بورژوازی دموکرات، یا به اصطلاح رادیکال ها، به کمونیست ها نزدیک اند.»^{۱۷} این گفته می تواند به این معنا باشد که کمونیست ها به جای نزدیک کردن خود به چارتریست ها و ماندن در حزب آنها باید بیرون از این حزب بمانند تا چارتریست ها به آنان نزدیک شوند. به این ترتیب، می توان گفت که آنچه در این مورد در **مانیفست کمونیسم** آمده بیشتر نظر مارکس است تا دیدگاه انگلس.

با این همه، انگلس انسان را صرفاً با اندیشه ی علمی یا فعالیت صرفاً نظری تعریف نمی کند، آن گونه که فیلسوفان پیش از او می کردند. او فعالیت عملی انسان را نیز در نظر می گیرد. اما شأن پراکسیس را نه نقد هستی شناسی متافیزیکی بلکه صرفاً نقد شناخت شناسی متافیزیکی می داند. چنان که در بخش مربوط به مارکس گفتیم، علاوه بر پرسش تقدم اندیشه بر ماده (یا ماده بر اندیشه)، یک پرسش دیگر فلسفه این بوده که آیا انسان قادر به شناخت جهان هست یا نه. مارکس تز دوم **تزهایی درباره ی فویرباخ** را به این پرسش اختصاص می دهد و می نویسد: «این مسئله که آیا اندیشه ی انسان حقیقت عینی دارد یا نه، مسئله ای نظری نیست بلکه امری عملی است. انسان باید حقیقت یعنی واقعیت و توان و این جهانی بودن اندیشه ی خود را در پراکسیس ثابت کند. بحث و جدل درباره ی واقعی یا غیرواقعی بودن اندیشه ی جدا از پراکسیس مسئله ای یکسره مکتبی (اسکولاستیک) است.» چنان که می بینیم، مارکس علاوه بر مبحث شناخت جهان مبحث شناخت شناخت را نیز به قلمرو نوینی ارتقاء می دهد و بر شناخت جدا از تلاش انسان برای تغییر جهان خط بطلان می کشد. در واقع، مارکس بر این باور است که شناخت انسان محصول فعالیت عملی- انتقادی و انقلابی او برای تغییر جهان است و اینکه بررسی مسئله ی شناخت بدون در نظر گرفتن این فعالیت یک بررسی اسکولاستیک است. تا آنجا که به تزه های مارکس درباره ی فویرباخ مربوط می شود، تنها جنبه ی اخیر است که انگلس در اثر خود به نام **لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه ی کلاسیک آلمان** آن را مطرح می کند. او می نویسد:

گویاترین رديه ی این نگرش [نگرش لادریگرانه ی هیوم و کانت] همچون رد تمام هوس بازی های فلسفی دیگر پراکسیس است، یعنی آمیاش و صنعت. اگر قادریم صحت دریافت خود از یک فرایند طبیعی را با ساختن و به وجود

آوردن آن از دل شرایط اش و با به کارگرفتن آن در خدمت مقاصد خودمان اثبات کنیم، بدین سان به "شیء فی نفسه"ی شناخت ناپذیر کانت پایان داده ایم.^{۱۸}

در اینجا، انگلس اولاً مفهوم پراکسیس را به «آزمایش و صنعت» محدود می کند و، ثانیاً، همین مفهوم محدود را نیز صرفاً برای رد لادریگری هیومی و کانتی به کار می برد و نه برای رد هرگونه نظریه ی شناخت متافیزیکی اعم از ماتریالیستی و ایدئالیستی. اما، آنچه در این گفته ی انگلس بیش از اینها اهمیت دارد این است که او با مفهوم پراکسیس صرفاً شناخت شناسی متافیزیکی را نقد می کند و نه هستی شناسی آن را. تا آنجا که به بحث هستی شناسی مربوط می شود، انگلس در چهارچوب همان ماتریالیسم فلسفی فویرباخ باقی می ماند. در مقابل نقد مارکس بر فویرباخ، که حاوی این نکته است که تضاد قدیم اندیشه و ماده در فلسفه حتی در ماتریالیسم فویرباخ حل نشده باقی مانده است و این تضاد فقط در پراکسیس حل می شود، انگلس در اثر فوق می نویسد فویرباخ «با یک ضربت این تضاد را در هم کوبید و بدون طول و تفصیل و درازگویی ماتریالیسم را دوباره بر تخت نشاند».^{۱۹} همین نکته برای نشان دادن این حقیقت کافی است که انگلس از موضعی متفاوت با موضع مارکس به فویرباخ نگاه می کند. مارکس فویرباخ را درست به دلیل ماتریالیسم فلسفی (متافیزیکی) او نقد می کند، حال آنکه انگلس صرفاً بر ناپیگیری ماتریالیسم فلسفی فویرباخ و عدم تسری آن به جامعه و تاریخ انگشت می گذارد. مارکس می گوید عیب هرگونه ماتریالیسم فلسفی این است که دنیای واقعی را نه پراکسیس، یعنی فعالیت عملی- انتقادی و انقلابی انسان اجتماعی- تاریخی، بلکه صرفاً ابژه یا موضوع شناخت می بیند. حال آنکه انگلس اولاً مبحث هستی شناختی فوق را پیش فرض می گیرد و، ثانیاً، پراکسیس را به نقد شناخت شناسی متافیزیکی آن محدود می کند. به این ترتیب، از این زاویه نیز که نگاه کنیم، انگلس را محلل و هموارکننده ی راه دگرذیسی رویکرد عملی - انتقادی و انقلابی مارکس می بینیم، دگرذیسی بی که، از یک سو، معلول نیاز احزاب سیاسی مارکسیستی به برخورداری از «جهان بینی مارکسیستی» برای رقابت با احزاب دیگر با هدف دست یابی به قدرت سیاسی بود و، از سوی دیگر، بر زمینه ی ضعف و ناتوانی تاریخی جنبش کارگری به طور عام و جنبش های کارگری آلمان و به ویژه روسیه به طور خاص شکل گرفت. نقش انگلس هموارکردن راه برای نظریه مند کردن این دگرذیسی بود. تداوم همین نیاز و تشدید آن در قالب به خدمت گرفتن حزب برای «سازمان دهی قدرت دولتی» بر بستر ضعف و ناتوانی جنبش کارگری روسیه بود که سپس لنین را به آنجا کشاند که «جهان بینی مارکسیستی» انگلس را به «ایدئولوژی مارکسیسم» تبدیل کند.

پی نوشت ها

1-Rubel, M., "The Legend of Marx, or "Engels the Founder"", translated from the French by Rob Lucas for "Marx Myths and Legends", 1972.

2- Ibid.

3-Marx, Karl and Engels, Frederick, *Selected Works*, Progress Publishers, 1970, p.584.

4-Rubel, M., "The Legend of Marx, or "Engels the Founder"", translated from the French by Rob Lucas for "Marx Myths and Legends", 1972.

هاینمن، سوسیالیست انگلیسی و بنیان گذار «فدراسیون دموکرات» در سال ۱۸۸۱ بود که، پس از پذیرش برنامه ی سوسیالیستی، به «فدراسیون سوسیال دموکرات» تغییر نام داد. انگلس در نامه هایش اشارات زیادی به هاینمن دارد و در آنها رویکرد فرقه ای و آیین پرستانه ی او را محکوم می کند.

5-Ibid.

6-Engels, Frederick, *Herr Eugen Duhring's Revolution in Science*, Progress Publishers, 1947, Preface of 1878.

۷- نک به مقاله ی کائوتسکی به نام «وصیت نامه ی سیاسی انگلس» در : کائوتسکی، کارل، *علیه لنینیسیم*، ترجمه ی منوچهر صالحی، نشر اختران، چاپ اول، ۱۳۸۳، صص ۱۲۳- ۱۴۰.

8- Engels, Frederick, *Herr Eugen Duhring's Revolution in Science*, Progress Publishers, 1947, p.85.

9- Ibid. 86-7.

10- Marx, Karl, *Selected Writings*, edited by David McLellan, Oxford University Press, 1990, p.164.

برخی کسان که ظاهراً پی برده اند در نظریه ی مارکس چیزی به نام «ماتریالیسم دیالکتیکی» وجود ندارد به جای این ترکیب، واژه هایی چون «فلسفه - ی پراکسیس»، «ماتریالیسم پراتیکی»، «ماتریالیسم انقلابی» و نظایر آنها را به کار می برند. باید گفت که اگر منظور از این واژه ها چیزی غیر از «برداشت ماتریالیستی از تاریخ» (یا آنچه مسامحتاً «ماتریالیسم تاریخی» نامیده می شود) باشد - که همانا جنبه ی نظری و خودآگاهانه ی پراکسیس است - آنها در واقع دارند همان جهان بینی یا متافیزیک «ماتریالیسم دیالکتیکی» را با فرمول بندی های دیگری بیان می کنند.

۱۱- مارکس، کارل، درباره ی مسئله ی بهبود و گامی در نقد فلسفه ی حق هگل: مقدمه، ترجمه ی مرتضی محیط، ویرایش محسن حکیمی و حسن مرتضوی، نشر اختران، ۱۳۸۱، ص ۷۱.

۱۲- همان، ص ۲- ۷۱.

13-Hodges, Donald Clark, "Engels' Contribution to Marxism", *The Socialist Register*, 1965.

14- Ibid.

15- Ibid.

16- Marx, Karl and Engels, Frederick, *Collected Works*, Vol.6, Progress Publishers, 1976, p.341.

17- Ibid. p.356.

18- Marx, Karl and Engels, Frederick, *Selected Works*, Progress Publishers, 1970, p.595.

19- Ibid., p.592.

این مقاله فصلی از کتابی است که با مشخصات زیر به چاپ رسیده است:

حکیمی، محسن، *نگردیسی کمونیسم مارکس، از جنبش سرمایه ستیز طبقه ی کارگر به حزب ایندولوژیک سرمایه داری دولتی*، نشر اختران، چاپ دوم، ۱۳۹۶.